

دفتر "کافه سی داغ":

تقدیرم به دوستانی که

در این راه

دل گرمی پاهای خسته ام بودند

بودند

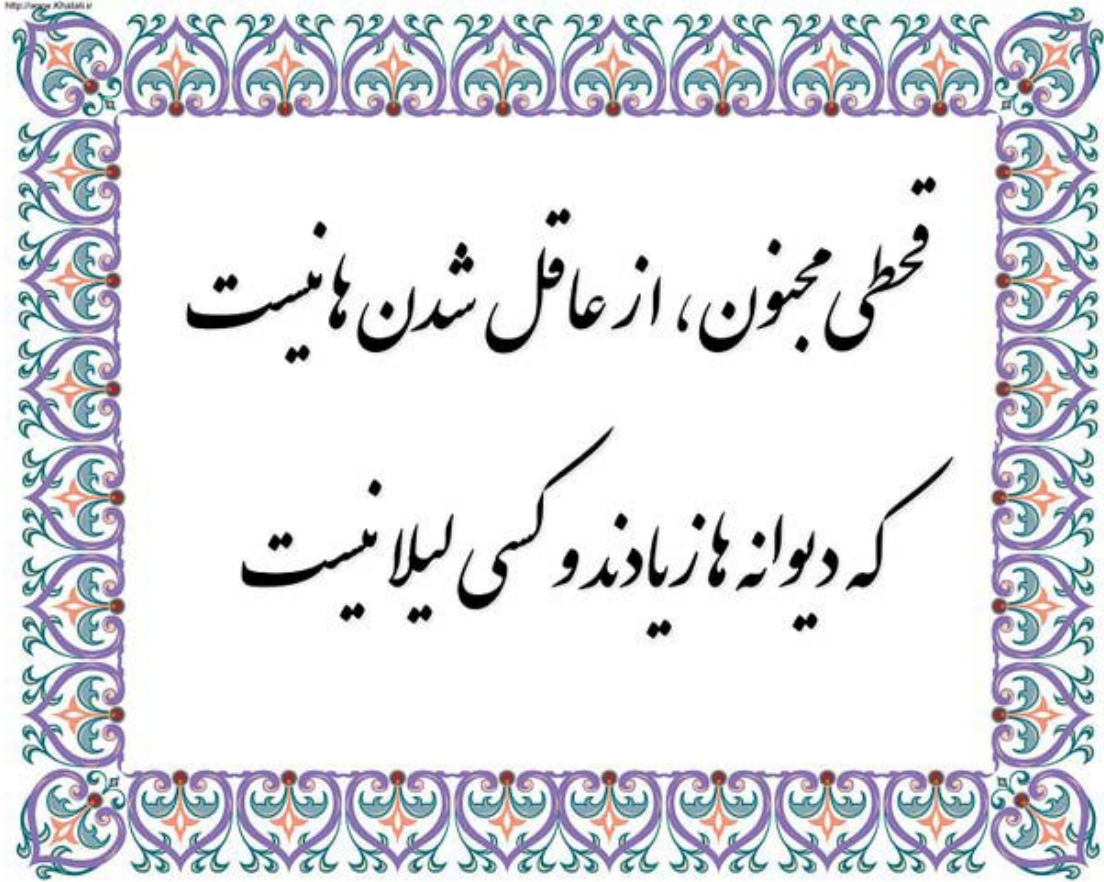
سمکو محمدی

Email : [smko\\_asrin@hotmail.com](mailto:smko_asrin@hotmail.com)

[Smko\\_asrin@yahoo.com](mailto:Smko_asrin@yahoo.com)

Weblog : <http://aetos.blogfa.com/>

**قحطی مجنون ، از عاقل شدن ها نیست  
که دیوانه ها زیادند و کسی لیلیا نیست**



## آلتر ایمر قلب

دیر هنگام شب  
در کوچه های خلوت شهر غریبه ها  
زمزمه ی شعرهای کهنه بر لبم  
عابری میگذرد  
نگاهی عجیب  
انگار که "دیوانه" مینگرد  
شعر و من بیخیال او  
همچنان در راهیم  
مرف نو کلام نو شعر نو میفواهیم  
: از تمام واژه های کهنه ما قصه نو میسازیم  
قصه ی ناگفته ها  
غصه های نگفتنی  
"یکی بود یکی نبود"  
نه  
یکی بود ، یکی که دیگر نبود  
ی غصه من کسی نبود غیر من و قصه  
جاده ها و کوچه های غربت آشنای آشنا  
بی صدای بی صدا  
در دلم هوای یادهای گذشته لبریز  
وسر ریز جستجوی خاطره های دفتر خلوت ذهن  
خبری نیست که نیست

دلبری رهست که نیست

چه بد اقبالی بود

ذهن من خالی بود

انگار دلم زودتر از وقت خودش پیر شده ست

درگیر فراموشی و بد حالی بود

الزایمر قلب بی نتیجه گذاشت امشب همه را

هم شب و شب گردی

هم کاوش یاد و

هم جستجوهایم را

لیک سوی آسیابی بروم

تا رنگ دلم کنم تک تک موهایم را

پیر مینون

از آن بالا  
نگاهی میکنی اما  
به چشمم رنگ نم را تو نمی خوانی  
از این پایین  
صدایت میکنم اما  
طعم بغض صدایم را نمی دانی  
هوایم را نمی بویی  
صدایم را نمیجویی  
تو آن بالا نشستنی  
میوه های نو رسیده  
بر تو مهمانند و میفندید  
و بر من ،وای بر من  
میوه های پا درفتییی که میگیرند  
بر خاک افتاده گانیم  
زمین گستر شدن بر خاک  
از من  
از تو رو آمدن ، روییدن  
میوه های تازه روییده را روییدن از تو  
درفتی

سبزی

بزرگی

بار داری

سرروی ، کاجی ، چه میدانم چناری یا سپیداری

خبر از حال زار ریشه داری؟

خودت را همدم افلاک کردی

دل از ریشه تو بیریدی

و او را کشتی و در خاک کردی

نگاهم را نمی خوانی

نگاهی میکنی از دور از بالا

نمیخواهی بخوانی ، نمیدانی نگاهم را

مده مفروش ففرت را کنون که سر به افلاکی

فرود آیی تو هم یک روز

.که از خاکی و برفاکی

رسد گویی؟

به باغم باغبانی؟

تبر کوبان بکوبد ساقه ات را

ببرد قامت نمست

، و من ،

از زیر بار سفت و سنگین تو آسوده

نفس من میکشتم اکنون

نفس من میکشتم اکنون

نفس من میکشتم اکنون و سنگینیت دیگر نیست

تو كه از ريشه ميخوردی  
تو كه از خاک رویدی  
زلفت افشان بر نسيم و  
ناز ت اين سان بر زمين بود  
پس از آن اين جنازت بود كه فرش زمين بود  
تو رفتی و بياسوده من اكنون  
به جايت،  
مينهم بر تن نهال بيد مجنون  
كه هر چند قامتش افراشته بالا بياید  
خمیده سر به سوی خاک و ريشه:  
سجده بنمايد

## فواهرم

با قلمِ رنگِ قرمز ،  
به لب عکس خودت رنگ زدی  
موی عکست شانه کردی  
سرمه بر چشم زدی  
چادرت را فط فطی  
از جنس ابریشم لباسی میکشی  
میکشی ان مسِ مرگِ عکس را  
زندگی را، فنده ای را بر لب خود میکشی  
فواهرم رنگ بیپوش  
فواهرم رنگی باش  
فواهرم فنده کنان بر زندگی رنگ پپاش  
فواهرم داد بزن  
داد بزن که عاشقی  
فواهرم ”عاشق” باش



در عطش باران

در عطش باران  
لب دریا فشکید  
آسمان سوزان است  
انگار همین حوالی جایی  
جهنم " مهمان است "  
آفتاب آسمان قطره ها بس داغ و  
قطره ها بی تابند  
وقتی بخار میشوند  
سوار میشوند بر شانه های باد  
دستی تکان میدهند و میروند  
دل دریا غمگین  
شانه اش افتاده  
وجودش در تبخیر  
ودلش در تسفیر باران است  
انگار همین حوالی جایی  
جهنم مهمان است  
قطره ای به شکل قطره ای اشک  
آراه نواخت به گوش دریا  
که میروم  
که میروم به آسمان

کنار ماه  
سراغ ابر ميگيره براييت  
و ميگريه  
و مي افتم به پايش  
و مي آره  
و مي آره براييت  
باران "را"

## در وصف و التائین

روز و التائین یک شافه گل میگیرم

از صبح تا به شب برات میمیرم

فرداش بیاورش پس، شافه گل را

چون گر که نیامی به زور میگیرم

در این عصر نزیست ، بیچاره مجنون!

"هر روز سال" به عشق لیلی دل خون

گر بود فقط و التائین بیابان میرفت

آن روز سیزده بدر بود و لواسون

بازار عشق کساد و ما سیاسی شده ایم

پر از جبر و هندسه شاعر شاعر "ریاضی" شده ایم

در محکمہ ی عشق، اگر بدیدید ما را

متعجب نشوید وکیل و قاضی شده ایم

شما را و فدا ، این روز میخواهید که عاشق باشم

و تمام روزها از قصه و غصه عشق فارغ باشم

هدیه ام اموزشما را یک پند ، هر پند

نمی دانم اگر به دادن این هدیه لایق باشم :

"این روز دستتان پر از شقایق باشد

عاشق قلبتان هر روز، همه دقایق باشد

این روز والنتاین شما مبارک ، اما

هر روز فدا ، قلبتان عاشق باشد"

همیشه عاشق باشید : سمکو محمدی

## دوستت دارم

در پی زیبا ترین واژه ها  
میگردم ،  
بلکه برگردی  
به نشان تو نمیابم کلامی  
پیامی را نمیابم  
"با دل رنجور تو جور"  
لمظه های پر غم و صبرم شدند لبریز  
پیامی هست هنوز  
ای "قاصدک" برفیز  
"پیامم" دوستت دارم  
کلامم هم  
سلامم نیز  
و از تکرار بی پایان این واژه  
گویمت شعر قشنگی  
نت زیبای آهنگی  
به پای یاس همچون آب میریزم  
واژه میسازم از آن گل  
به دستت میدهم  
هر روز  
و هر دم روی جایِ رد پایت می اندازه

مینویسم بر در و دیوار آنرا  
به شب بر آن ستاره که میفواهی ،  
در روز، بر خورشید  
میکنم آن را مثال کودکیهامان  
بر جسۀ هر درخت بید  
جاری میکنم در رود  
رسد تا پهنۀ دریا و آنگاه:  
وجود را به شکل " دوستت دارم "  
فدایت میکنم چون " دوستت دارم "

سر خاک یک دوست

سر خاک دوستی رفته تا به زنده بودنم دهد نوید  
گفتمش دوست در چه حالی نگاه کرد ،فندید  
گفتمش فوشا به حالت چه گلایلهایی چقدر گل داری  
گفتا که آرزویش یک شافه ی گل بود بدستش نرسید  
گفتم این سنگ گران قیمت زیبا سر خاکت چه قشنگ  
گفتا که صد افسوس از مردم پایین کسی آن سنگ ندید  
فواستم بگویم ، گفتا از شعر قشنگ آن هیچ می پرس  
که ای کاش و صد ای کاش از لب یار میشد یک بیت شنید  
گفتا به زندگی نفواستم بهانه باشم برای گریه ای  
دیدم که وقت مرگ من از لچ قلب من چقدر اشک چکید  
آن هم از چشم کسانی که بر چشمه شادیم سد بستند  
یک جرعه ی عشق به لب تشنه ای ندادند این قوم یزید  
بیهوده دواندند و دودیم و سر بدواندند به دنیا  
چه بگویم آن کس که بیهودگیش را دم آخر فهمید  
گفتا که برو دوست تو را و التماس غزلی نو  
دفترم بندم که هر چه قافیه بود از شرم آدمی رمید

## سکوت

چه تلخ است روز ابری را  
که بغضی باشد و باران نیاید  
لبت واکن  
بزن مرفی  
سکوتت را هراسانم  
نگاهت بسته ای بر من  
درش واکن  
پر از مس غریب و تلخ زندانم  
نمی دانم ، شبی شاید فراشیدست گوشت را صدایی  
نگاهی یا دلت آزرده یک روز  
و هر چه بود هر چه شد به دیروز  
فراموشش کن و و امروز  
لبت وا کن بگو مرفی  
بگو مرفی که گمراه فرار یورش موج سکوتت  
میان لحظه های تلخ خاموشیت  
میان آن نگاه مات و مبهوتت  
گرفتار آمدست انگار  
سکوتت  
جان سوز  
جان گداز



جان گاه

بزن مرفی اگر چه داد و بيداد

بزن مرفی اگر چه بد و بيراه

چه تلخ است روز ابری را

که بغضی باشد و

... باران نياید

کمی بعد از نیمه شب 13-2-2010

## سکوتی با شکوه

کاش میشد فنده هایت را فرید

اشکهایم را شمرد

یا تبسم را شنید

یا که آه سرد عاشق را شناخت

آنکه دل برد کاش میشد دل بیافت

کاش میشد،

ز چشمی کور،

دنیا را بدید

از تنفر، گوش را بی پرده کرد و نشنید

یا در فضای پر هیاهوی سکوتی باشکوه

از تن هر چه صدا هست

سربرید

سیب

در بازار شهر یکی داد میزند آب  
یکی دا میزند آی  
یکی داد میزند نان  
یکی زار میزند های  
یکی دا میزند تن  
دیگری داد میزند زن  
و نان چه گران شده  
تنِ فروشی چه ارزان  
و آب که آب ...رو مینامند  
قیمتش به اندازه ی قیمت جان زنان شده است  
و مشتریان که با ولع دیده بر سیب نو رسیده دوفته اند  
وبازاریان  
پرت میکنند سیبهای فرسوده را  
اگر آدم در بازار بود  
گاز نمیزد بر سیب بیچاره

چونم عیب چایی بود

شعری بگویم از روستای دور

که در آن خانه ایست سوت و کور

و آنجا دفتری در خانه است

که قهرمان آفرین افسانه است

دفتری شاد و قشنگ و خوب روی

مهربانی عاشق و بس نیک فوی

عاشق مردی دهاتی بود او

آن پسر هم خوب روی و نیک فو

مال دنیا را نبودش آن پسر

قلب صافش میدرفشید چون گهر

دفترک را بوسه ها میداد او

از مضمون دفترک دلشاد او

از غم دنیا چقدر آزاد بود

دفترک هم مثل او دلشاد بود

میشد از زیبائیش شعری سرود

او که با هر فنده صد دل میربود

ماجرایم تا بدینجا شاد بود

تا به اینجا دفترک آزاد بود

تا که روزی باغبان بد دلی

قصد چیدن کرد در سر او گلی

پیر کردی جیب پر و با منال  
دفترک میخواست بر خود او عیال

فواستگاری کرد وی را از پدر  
وپدر بی چک و چانه بدون دردسر

دفترک را داد بر پیر فرفت  
دفترک ای وای که قلبش گرفت

کارش گریه و زاری گشته  
اشک بر گ.نه اش جاری گشته

فانه انگار مصاری گشته  
درد او وای که کاری گشته

پسرک هم تا صبر بي خواب

قلب او هم پر تب و بي تاب

آسمان ده گرفته ابريست

اي کاش کمی بر دهمان ميگريست

فرداي همان شب عروسي بود

روز جان دادن رو بوسي بود

پسرک بهر دلش رو به فدا

رو به آسمان ميکرد دعا

انگار نه دعا گلایه اي دارد او

به دادگاه فدا دعيه اي دارد او

اوکه از نديدن يار تاب نياورد

يک داد زد و يک رگ و مرد

دفتري بي خبر از هجرت يار

به مجله و به فجلتش گرفتار

رفت سفيدى بر جسم او بود

بخت سياه و طلسم او بود

وان مردک پولدار پر طمع

مينگريستش با چشم ولع

دفتري را ورنه انداز ميکرد به چشم

دفتري هم چشم بر چشمش به چشم

از خودش ميپرسيد آخر يار کجاست

بيخبر يارش از صبح پيش خداست



همچون دیوانهی گسیخته زنجیر

به جان دفترک افتاد آن مرد پیر

دفترک مات و به دست او اسیر

جای دست مرد به جسمش همچو تیر

دفترک بر حال خود هی میگریست

زندگانی بود آنچه که بزیست؟؟؟

دفترک پر داد و وای و بیخ بود

توی دستش برقی از یک تیغ بود

که بزد بر جان آن مرد گرفت

انتقام لمظه ی تلفش گرفت

بعد ز آن بر پیکر خود زد زخم

اهل ده دلگیر از او و زهر افم

زنده ماند آن دفترک از بخت بد

و فهمید که یارش رفته بود سوی ابد

مرد هم جا به جا جانش به در شد

دفترک بازنده ی دست قدر شد

مکم مرگش بعد چند صبحی رسید

وان مکم خنده ی لبهای مادر سر برید

و طنابی را بر گردنش انداختند

صندلی زیر پا را با لقد انداختند

دفترک صد لبفند و تک آهی کشید:

"ای خدا شکرت جدایی سر رسید"

"مرهمی یابم برای قلب بیمارم"

"میروم من پیش آن یار وفادارم"

دفترک در این فکرها بود و مرد

از ملایک امد کسی او را ببرد

صاف رفتند هر دو تا پیش خدا

و خدا تا دید گفتا : صد مرمیا

"هورای کم داشتتم من بهر ملا

سجده کن فک شو بشو دو لا

گر زن او نشوی جهنم جایت

و داغ میکنند سر تا به پایت"

دید دفتر بین جهنم و از ان بدتر است  
گفتش که ما را همان جهنم فوشتر است

بردندش و تا به شب عذابش دادند

و ریگ روان به جای آبش دادند

شب به خود میپیچید ز درد

تا که دستی بر کمر مس کرد

وای عجب ملاقاتی بود

دست همان پسر دهاتی بود

صد بوسه بدادند و در آغوش

داغ جهنمشان شده فراموش

جانم که جهنم عجب جایی بود

آن ندار با دفترک چون ماتم تایی بود

آن شب از شبهای رویایی بود

مسرت بهشتیان چه تماشایی بود



## اشک هراجست

مرا در خواب نمی خوانی  
نمی دانی دلم دست شسته از امید  
خسته ست  
خسته، از شب و، از روز  
تو بودی که می آوردی ز دیروزه به امروز  
بیاور تو صدايت را  
نوایی جان بفش ، عاشقانه  
که من بیخوابم و لالایی از اوست  
و من را میبرد تا قصه های کودکانه  
و این چند شب نبودی  
از تو من حرفی ندیده  
سکوتت را شنیده  
از آن شعری سروده،  
ساکت ساکت  
چه زیبا  
آهنگش بیصدا، از اشک  
و آن را آنچنان فریاد کرده  
که گوش دور و سنگین خدا را هم بلرزاند  
که بیند اشک هراجست  
مراج هراجست به بازارش  
که بیند اشک میرزد

ميريزد، کسي هم نيست  
کسي هم نيست فريدارش





امشب از هر چه غم است ، فبری فواید شد  
شب خون شعر من امشب خطری فواید شد

در کوره راه غبار آلوده ام بنشینم ، شاید  
گم کرده راهی را از ان گذری فواید شد

در خیالم همه فکر سفری بود که بودی  
باشی اگر سوای خیال من هم سفری فواید شد

گناه من مگر چه بود که مجال بخششش نیست  
از گناه کبیره با توبه ای مذری فواید شد

گاه رفتن گفته بودی همگی کار قدر بود  
دعای من گر بگیرد صبح فردا قدری فواید شد

صبح فردا گر گشایم پیشم و اینجا باشی  
در عالم فنده های من ممشری فواید شد

فوش بین مباحث شاعر تنها نمی آید او  
بفواب که مس غزل بود و سپری فواید شد

## کافه ی داغ

ای ففته های شهر  
که در خواب ناز شب  
شعر پرواز را  
با آواز بر بال نسیم می خوانید  
ای که قایق شادی را  
بر بیکران دریای فنده ها میرانید  
هیچ می دانید که کسی بیخواب است؟  
در شب ابری شهر  
کسی بی مهتاب است؟  
چشم او بی خواب و قلب او بی تابست  
هیچ میدانید؟  
که او در ایینه ی خیال  
پنجره ای ساخته است رو به شمال  
و باز میکند به اندازه عبور باد  
به شبهای باران

به اندازه مضور بوی نه

به اندازه دیدار عبور مسافری

و گوش میدهد به رد پای عابری

همه در تب فورشید بسوفت ،ولی

همدمش نور چراغ است

آرزویش :

یک صبح روشن

یک یار خوب و یک کافه ي داغ است



گل را به باد نقد کشیدند

که چرا زیبای ؟

هی انتقاد و انتقاد که چرا میفندی ؟

که چرا بر عابر ساده

بر رهگذر پیاده دل میبندی

ساقی شدی و عطر فشاندی و همه مستند

هیچ میدانی

که مسکرات مراهم هستند؟

ای وای بر آنکس که به خانه رز برد

و از یادش برد :

که عاشق رز را

امتراهم خار واجب است

آغاز مرفهامان  
سلامت را گلی کنده  
به دست واژه هایت  
به دست مرفهای تو سپردم  
که در بین مرفهامان  
از آب فنده هایت شاد می نوشید  
در بین مرفهامان شاد می فندید  
ماندنی ها بودند  
و شعری ماندگار تر از همیشه  
غزلی هم بود  
لمظه های مضور  
پر از تیک تاک تند ساعت شده بود  
و گل در گذر ثانیه ها رنگ میبافت  
مریف وقت نشد  
دم به دم  
او میبافت  
ه رنگی... با همه پرید  
مال من را در یافت  
آفر مرفهامان ماندنی ها رفتند  
شعر تنها شد  
غزل از غم می خواند

و گل از رفتن تو بد آزرده

آفر حرفهامان

فدايافزا كردى ...و

گل پژمرده

سمكو محمدى 22-02-2010

نيمه ريگر

در مياط فلوت شعره

باغباني ديده

از فوده پرسيدم

راز نشکفتن گلها در چيست؟

زردی رنگ بهار که گل داد از چيست؟

آن شمع که محصومانه بسوفت

پروانه اش ز بهر چه تنها نگرست؟

او که بی شکوه شکايت

به رقص نور ميخنديد

چرا اينگونه اشک شد

چرا بر خاک چکيد؟

شاید از آتش درون ميسوفت

آيا ز غم پروانه ي کولی ای بود

که دور شهر شمع می فروخت ؟

غرق معما بوده

کناره نیمه ی دیگر

مثال من و شمع او هم معما داشت

یک قلب تنها داشت

در سینه غوغا داشت

از خودش می پرسید

بد خودش میخندید

او که ان نیمه گم گشته ما بود

چرا تنها شده بود

چرا تنها نیمی از ما شده بود

مگر او خزان ما زرد نشد

از تب و لرز زمستانمان

مگر او برف نشد

مگر او گلها نداد گاه بهار



مگر از سينه ي خود آب نداد آن گل را

پس چرا نيمه ي ديگر

آنقدر تنها شده بود ؟

چون نيمي از ما شده بود ؟

من ندانستم جواب اين معمايم

صدايم ميکند آراه

مي پرده از اين فيالم

همچنان اما عرق سواله!!!!!!

همین روزها می آید به —————

کمی تا قسمتی ابری

دلگ گه گاه میبارد

و بر آن قله های غم

که کوههایی عظیمند

بینده هاله ای از مه به پیشانی

که روشن را نبیند کس

که تا ناگه نگردد یک نگاهی تر

نگردد شبندی از نم نگاهی را

زمستانیست که اسفندش پر از تنهایی و بسیار طولانیست

و جا مانده در این اسفند طولانی

کمی بر قله هاشان برف

و اما هر کجا باشد ، بده ای یار مژده ، که می آید به —————

و گر صد حرف

هزارو صد كناية

ز سرما و ز ابرو تيرگيها تو شنيدى

وگر دستى به هم دادى و باريدند چون رگبار

نياور خم به ابرو

سلامى ده به خورشيد

سلامى كن ،

بر بهار

اميدت باشد اى شاعر

كه شايد شب كه شعري مينويسى

هنوزم يك ستاره هست آن بالا

كه چشمك ميزند بر تو

كه چشمك ميزند شايد بخندى

كه چشمك زد تو اى شاعر

بايد بخندى

غمت را آب كن شاعر

و شصرت را مثال باد کن شاعر

و پس زن هاله های غم

و پس زن ابرهای مشکى و تیره

و تیشه شو به جان ریشه های کوه غمهايت

همین روزا هر کجا باشد ، مژده بده ای یار ، می آید به —————

نیا ماکری - 15-3-2010 کمی مانده به آفتاب



واژه ه های سرزمین من زیادند

و دست شعر نو من

از قافیه بس آزاد است

ترسم از کمبود واژه نیست

نه ...

نه ترسم از ردیف و قافیه نیست

ترسم از قهطلی عشق و

نایابی هس نو است

برای شعر نگفتم

همین بهانه کافیه؟

نیست؟

تقریب با عشق

سمگو مهدری

یونان سال 2010